

درس دهم

باغچه‌ی اطفال



باغچه‌ی پرمار
من کودکی **کجگاه** و **نقال** بودم. کتاب **می خواندم**. شعرهای **کودکانه می سرودم** و
به نقاشی **عشق می درزیدم**. هر کاغذ پاره‌ای که به دستم می رسید، **تصویری** از گل و
درخت یا کوه و **جگل** بر آن نقاشی می کردم.

تکره‌های
بسته‌های دور
شب‌ها وقتی همه می خوابیدند، من بیدار می ماندم و در **اندیشه‌های دور و درازی**
فرو می رفتم. با **انگاره** کودکانه‌ی خود به دنبال **راه‌های تازه‌ای** برای **بهرتر زیستن** بودم.
در یکی از این شب‌ها، اندیشه‌های خود را به **صورت شعری در آوردم**. برای اینکه
در **جست‌وجوی** مداد و کاغذ، **چراغی روشن سازم** و کسی را بیدار نگم، **قطعه زغالی**
از کنار **مختل کرسی** بیرون آوردم و با آن، شعرم را بر **دیوار** نوشتم.

تذکیر تشدد بود
آن وقت ها، هنوز مدرسه های امروزی دایر نشده بود.

من مانند کودکان دیگر در مکتب ^{مکتب حیات} درس می خواندم. مکتب، اتاقی بود بزرگ که همه گرداگرد ^{دور تا دور} آن روی زمین می نشستیم و درس می خواندیم.

پس از آنکه دوره ی مکتب را به پایان رساندم، نزد پدرم ^{پیش پدر} شاگردی کردم تا حرفه ی ^{تسل} او را بیاورم ^{بیاورم}. پدرم در ساختن طاق مسجد ^{سنگ و سبیل}

و کچ ببری استاد ^{با هر} بود؛ اما در همه ی ماه های سال نمی توانست به کار بنایی پردازد. در زمستان های سرد و طولانی قفقاز ^{تام شهر} کار

بنایی تعطیل می شد. آن وقت پدرم به قنادی می پرداخت و از این راه، خانواده ی ^{تا این} خود را اداره می کرد؛ اما قنادی، رونقی ^{سود استقاره}

نداشت و زندگی به سختی می گذشت.

فواشکای درون

نزد پدر، حرفی بنایی و قتادی را یاد گرفتم؛ ولی هیچ یک از این کارها طبع پرشور و ذهن

ذاتی که دنبال چیزی است. جویای مرا راضی نمی کرد. من که با سختی ها بزرگ شده بودم، می خواستم بیشتر بگویم؛

تلاش کنم

پیشرفت کنم و به خود و دیگران بیشتر بهره برسانم.

در آن هنگام، چند مدرسه ی جدید در قفقاز دایر شده بود. من در یکی از این مدرسه ها

به آموزگاری برگزیده شدم. در این کار شور و شوق فراوان از خود نشان دادم و دریافتم که

آموزگاری شغلی است که با آن بهتری توان به اجتماع و مردم خدمت کرد.

پس از مدتی برای اینکه فعالیت های فرهنگی را در همین خود ادامه دهم به ایران آمدم.

ابتدا در شهر مرند اقامت گزیدم و در مدرسه های این شهر به معلمی پرداختم. سپس به تبریز

رفتم. من که در شغلی فرزندان خدمت به مردم و میهن می سوختم و می خواستم از هر راه

که ممکن است باری از دوش مردم بردارم، دریافتم که کودکان تبریز پیش از رفتن به مدرسه

یا در کوچه و بازار سرگردانند یا آتش ذوق و قزبحی آنها در کج خانه ها خاموش می شود. به

این فکر افتادم که در تبریز کودکانی دایر کنم و این کار را کردم. این نخستین کودکانی بود

که در ایران دایر شد. کودکان را «باغچه ی اطفال» نامیدم.*

در همان روزهای نخست، مادری کودک خود را به باغچه ی اطفال آورد و گفت:

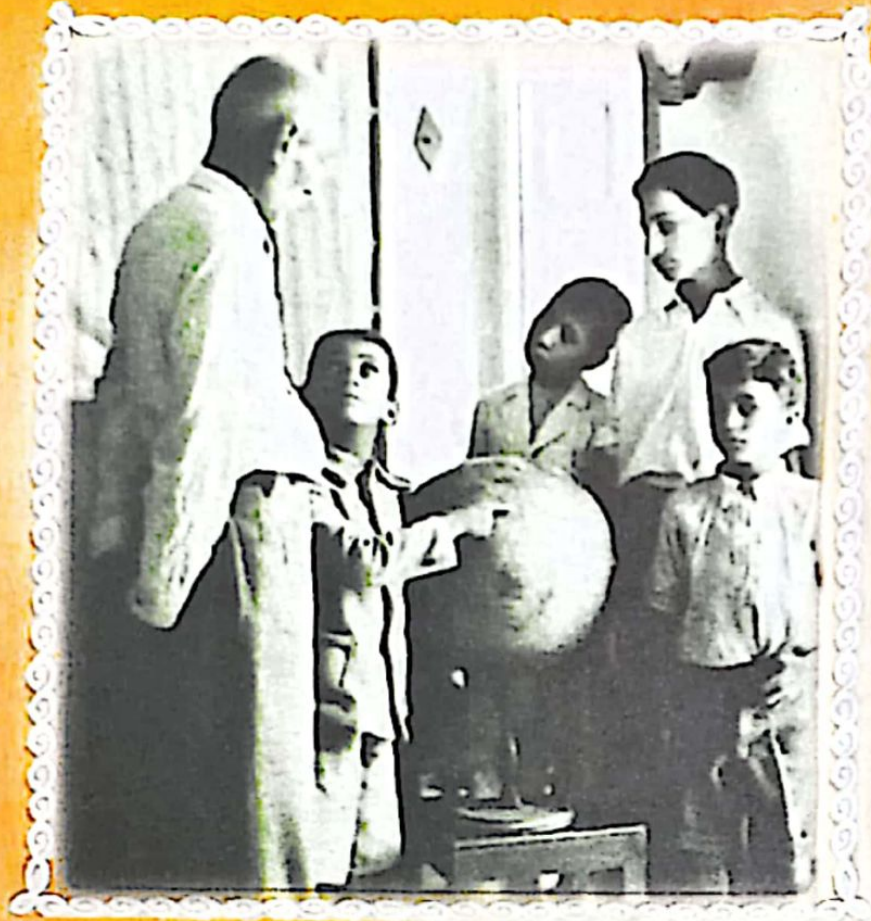
«مدرسه های دیگر، فرزندم را نمی پذیرند.» او راست می گفت؛ زیرا آنها نه تنها نمی توانستند

به کودکش خواندن و نوشتن بیاموزند بلکه از نگهداری او نیز عاجز بودند.

تا آن هنگام در کشور ما کسی به فکر کودکان کم شوا و نابینا نیفتاده بود؛ به همین دلیل،

توانایی پرورش نمی یافت. آن روز، وقتی پسرک را در باغچه ی اطفال نگاه داشتم،





فکر کردم
اندیشیدم چگونه می توان به کودکی که نه می شنود و نه حرف می زند، خواندن و نوشتن
 آموخت. شنیده بودم در **اروپا**، کسی **القبای** ^{ساختت} **اختراع** کرده است که این گونه کودکان را به
 کمک آن **باسواد** می کند. من هم از آن پس، روزها و شب های بسیاری را در کار **ابداع**
القبای ویژه ناشنویان **گذراندم** تا به **مقصود** ^{هدف} رسیدم. سپس، چند کودک ناشنوای دیگر را
 هم در باغچه ای اطفال **پذیرفتم**.
اولیای این کودکان هرگز باور نمی کردند که فرزندانشان، خواندن و نوشتن **بیاموزند**؛ ولی
 در پایان **سال** **تحصیلی**، آنها هم مانند دیگران **استخوان** دادند و قبول شدند.

پیشت بام
روزی که این کودکان در تبریز امتحان می دادند، حیاط و بام مدرسه
تبریز از مردمی بود که به تماشای آنان آمده بودند؛ زیرا برای مردم باور نکردنی
بود که کودکان کم شنوا هم بتوانند بخوانند و بنویسند و حرف بزنند.
آنچه خواندید، شرح حال ^{توضیح، نزدیکی نامه} معلمی دلسوز، مهربان و دوست کودکان،
جبار باغچه بان ^{استاد آقا} است. سرگذشت این انسان تواضع و توانا، سر مشق
کسانی است که با دست خالی اما با توکل ^{اصولاً به خدا} به خدا اعتماد ^{درست کاری} به خود و نیروی
پشتکار، اراده، صبر و بردباری ^{طیرو استکیایی} می خواهند کارهای بزرگی انجام دهند؛
به مردم میهن ^{عقیده} خود خدمت کنند و خدا را از خویش ^{توود} خشنود ^{راستی} سازند.